

A BREATHTAKING FANTASY FROM
#1 *NEW YORK TIMES* BESTSELLING AUTHOR

KELLEY ARMSTRONG



SEA OF
SHADOWS

مجموعه عصر اساطیر
کتاب اول: دریای سایه‌ها
نویسنده: کلی آرمسترانگ
مترجم: فاطمه نصیری

فصل چهارم

حال آنها آن سوی برج دوم به سمت جنگل مرگ می‌رفتند. وقتی پوشش درختان بیشتر شد، تو ناله‌ای کرد و آشین دستش را روی سر پشمالویش گذاشت. به طور معمول این کار برای آرام کردنش کافی بود، اما ناله او مرتباً بلندتر شد تا اینکه فرماندار برگشت و به او نگاه کرد.

او گفت: «اون گرگ رو ساکت کن دختر، یا اینکه ما رو به کشتن می‌ده.»

موهای آشین سیخ شد. تو گرگی نامیرا بود، تقریباً به همان اندازه افسانه‌ها و داستان‌هایی که خواهرش تعریف می‌کرد. گرگ نامیرایی که در یک مکان مخفی پرورش یافته و فقط به جستجوگر داده شده بود؛ به اندازه یک انسان زندگی می‌کرد و گفته می‌شد که او در واقع تناسخی از زندگی یک جنگجوی بزرگ عصر اول بود. واضح بود که تو گرگی معمولی نیست.

موریا گفته بود که فرماندار آنها را تهدید می‌داند. او یک جنگجوی اصیل بود که از گردن تا نوک پایش را به جز تکه‌ای از سینه‌ی او، خالکوبی بود. دو خواهر، فرزندان یک تاجر بودند که پایین‌ترین طبقه محسوب می‌شد. البته این قانون شامل جستجوگر و محافظ نمی‌شد. همچنین موریا و آشین ارتباطی مستقیم با تنها نیروی اجوود داشتند که جانشین فرماندار می‌شد؛ یعنی ارواح گذشتگان.

با این وجود آشین در برابر هر اتفاقی که برای فرماندار می‌افتاد، مسئول نبود. البته فرماندار گاهی بی‌ادب می‌شد. اما او با همه همینطور برخورد می‌کرد. زیرا که مردی خوشبخت نبود. او پیر شده بود و می‌دانست هرگز چیزی بیشتر از یک فرماندار در این قسمت طرد شده‌ی امپراطوری نخواهد بود.

آشین چنان در اندیشه‌های خود غرق شده بود که متوجه نشد تو راه او را بسته است. تا آنکه به او خورد و چهار دست و پا بر زمین افتاد. پیش از آنکه بلند شود، گرگ لباسش را گرفت و کشید. دست و پای آشین از زیر شل بیرون زد و باری دیگر نقش بر زمین شد.

آشین زیر خنده زد و متوجه شد فرماندار با دندان‌هایی به فشردن به آنها نگاه می‌کند.

گفت: «الان وقت شوخی نیست.»

«میدونم. متاسفم. جنگل اون رو عصبی می‌کنه.»

خرخر تو این اتهام را رد کرد. افسانه‌ها می‌گفتند که حیوانات می‌توانند با جستجوگران و محافظان صحبت کنند، اما این درست نبود. از آنجایی که آشین تقریباً از زمان تولد با تو بزرگ شده بود، می‌توانست ذهنش را بخواند، همانطور که ذهن خواهر دوقلویش را می‌خواند.

هنگامی که او دوباره به مسیر برگشت، تو به سرعت به کنارش آمد. سرش را پایین انداخت و صدایی از اعماق سینه‌اش در آورد. لحظه‌ای طول کشید تا آشین متوجه شود منظور او چیست. تو ناله می‌کرد: «اشکالی وجود داره.»

آشین که مورمور شده بود، دستی به بازوی خود کشید. تو به نشان عذرخواهی ناله‌ای دیگر کرد. آشین به راه افتاد. تو نیز به دنبالش رفت و به محض آنکه به سمت چپ پیچید، گرگ سد راهش شد.

فرماندار گفت: «راه بیوفت.»

گرگ نامیرا مانند گرگ‌های معمولی، از دستور پیروی نکرد. آشین حتی آرزوی دستور دادن به او هم نمی‌کرد. در عوض زانو زد و به چشم‌هایش خیره شد.

«من باید به جنگل بروم، تو. هر چقدر احساس وحشتناکی داشته باشی، این وظیفه ماست. وظیفه من و تو.»

تو در مسیر دراز کشید.

«توا، لطفا.»

تو به نشان عذرخواهی ناله کردی، اما تکان نخورد.

فرماندار فریاد زد: «فابیان. به دختر کمک کن سگش رو تکون بده.»

نگهبان جوان به تو نگاه کرد و سرش را تکان داد. «این یک گرگه، آقا. ما نباید دخالت کنیم.»

فرماندار به جلو قدم زد. تو در همان جایی که بود باقی ماند و غریب. فرماندار آرنج اشین را گرفت. ابتدا به نظر می‌رسید می‌خواهد توجه او را جلب کن، اما آشین ترسید و جیغ کشید. تو جهید و دندان‌هایش را در بازوی فرماندار فرو برد.

فرماندار عقب رفت و شمشیرش را برای دفاع از خود بیرون کشید. تیغه شمشیر درخشید. تو زوزه‌ای کشید و افتاد.

به محض آنکه جنگجو شمشیرش را عقب آورد، چشمان آشین از تعجب باز شد. خون از تیغه می‌چکید. آشین خم شد. پای عقب تو تا استخوان بریده شده بود. کسی تکه‌ای پارچه به دستش داد. سرش را بالا گرفت و درمانگر روستا را دید.

«ممنونم.»

مابیل درمانگر به او کمک کرد تا پای تو را ببندد. تو تلاش کرد روی پای خود بایستد، اما نتوانست و افتاد و زوزه کشید. آشین او را گرفت و گفت: «باید اونو برگردونم. حالش فردا خوب می‌شه. گرگ‌ها خیلی سریع درمان می‌شن.»

حتی وقتی آن کلمات از دهانش خارج می‌شدند، می‌دانست دیگران چه خواهند گفت.

مابیل گفت: «ما نمی‌تونیم جستجو رو عقب بندازیم. همیشه توی این روز یه همچین اتفاقاتی می‌افته. مخصوصا که پرده بین دو دنیا از همیشه نازک‌تره. ما به راهمون ادامه می‌دیم و یه نفر هم می‌ره کمک بیاره.» آشین می‌خواست بحث کند. اگر موری بود مثل گربه وحشی‌اش غر می‌زد و تف می‌کرد. به همین دلیل او محافظ و آشین جستجوگر بود. مانند تو، دنیای آشین نیز بر اساس وظیفه اداره می‌شد و این وظیفه به ارواحی باز می‌گشت که منتظر آرامش بودند.

فایبان گفت: «من می‌رم کمک بیارم. بهشون می‌گم که برای گرگ بیان. بعدش بهتون ملحق می‌شم.»

فرماندار سر تکان داد. «ما به همه نگهبون‌ها نیاز داریم.» او به بارد، کسی که تنها به این دلیل به گروه پیوسته بود که در مواقع سخت، با موسیقی روحیه آنها را برگرداند، نگاه کرد و گفت: «تو برو. فوراً برو روستا و بعدش هم زود بهمون ملحق شو.»

بارد، مردی که احتمالاً به زور بیست سالش شده بود، با تعجب به فرماندار نگاه کرد.

فرماندار گفت: «بدون تو هم می‌تونیم به راهمون ادامه بدیم. اگه نری، مجبور می‌شیم گرگ رو همینجا ببندیم و امیدوار باشیم که یکی از روستایی‌ها صدای زوزه‌هاش رو بشنوه. می‌دونم که جستجوگر هم همچین چیزی رو نمی‌خواد.»

بارد با کمی اکراه سرش را تکان داد و به همان سرعتی که پاهای ضخیمش اجازه می‌داد، به سمت روستا دوید.

آشین سعی کرد تو را همانجا رها کند؛ اما به محض آنکه راه افتاد، حیوان تلوتلوخوران به دنبالش آمد. به همین علت، آشین برای اولین بار در زندگی‌اش، مجبور شد او را به درخت ببندد. کنارش زانو زد و تلاش کرد برایش موقعیت را توضیح دهد. اما تو مقاومت می‌کرد و می‌کوشید طناب را باز کند، تا آنکه از شدت درد و خستگی از حال رفت.

موقع رفتن، آشین برگشت و تو را در حال خزیدن به سمت خود دید. این بار فابیان و نگهبان‌های دیگر آشین را به حرکت واداشتند. وقتی گرگ زوزه را آغاز کرد، اشک از چشمان آشین جاری شد. فابیان زمزمه کرد: «حالش خوب می‌شه. اون یه گرگ خوب و قویه. ولی ما نمی‌تونیم بدون جستجوگر ادامه بدیم.»

وظیفه بر نفس ارجحیت داشت. ارواح بر تو ارجحیت داشتند. با این حال آشین آرزو می‌کرد تو این را بفهمد.

طولی نکشید که جنگل به حدی انبوه شد که فابیان مجبور شد جلوتر از آشین راه برود و نگهبان‌های دیگر به دنبالش بیایند. اگرچه آنها هنوز می‌توانستند زوزه تو را بشنوند، اما مسیر تقریباً از بین رفته بود. آن وقت بود که یکی از نگهبانان عقب صف، قرقره روبان قرمز را بیرون آورد و انتهای آن را به یک درخت بست.

بدون روبان، یافتن راه بازگشت تقریباً غیرممکن بود. تاکنون، آشین این موضوع را کاملاً درک نکرده بود. همیشه عجیب به نظر می‌رسید که تنها تعداد کمی از تبعیدی‌ها موفق به بازگشت به روستا شده‌اند و حال که در محاصره‌ی انبوه درختان بیابان بود، دلیلش را درک می‌کرد.

اکثر تبعیدیان هرگز از مکانی که در آن رها شده بودند، دورتر نمی‌شدند. همین کار آشین را راحت‌تر می‌کرد. ممکن بود تمام روز طول بکشد تا مکان مورد نظرشان را پیدا کنند، آن هم با وجود نگهبان‌هایی که بارها مسیر حرکتشان را در میان درختان انبوه تغییر داده بودند.

با اینکه آنها نمی‌خواستند تبعیدی‌ها را از مسیر اصلی خارج کنند، اما کمی منطقی به نظر می‌رسید که بهار هر سال، مسیری جدید را انتخاب کنند. همه‌ی نگهبان‌ها این را می‌دانستند؛ حتی اولین فرماندار اجوود. داشتن مسیر جنگل یکی از داستان‌های مورد علاقه موری بود و آشین هنگام راه رفتن صدای او را می‌شنید. فرماندار، از قبل نگهبانانی را برای جست و جو فرستاده بود تا مسیر را برای آنها آماده کنند. آنها شاخ و برگ‌ها را می‌بریدند و مسیر را پهن می‌کردند. البته هر سال تابستان این کار را می‌کردند. اما هر بار هنگامی که سال بعد باز می‌گشتند، مسیر توسط جنگل بلعیده شده بود.

فرماندار از آن دسته آدم‌هایی نبود که اجازه دهد چیزی سد راهش شود. بنابراین او از سردار خواسته بود تا نگهبانانی را برای پاکسازی مسیر در اختیارش قرار دهد. روز بعد از رهسپاری گروه پاکسازی، یکی از نگهبانان روستا از روی برج مراقبت کسی را دیده بود که سراسیمه به سمت روستا می‌دوید.

مرد تب مرداب گرفته بود. فرماندار او را قرنطینه کرد و برخی دیگر را به عنوان گروه تحقیق، به دنبال آنها فرستاد. زمانی که مرد بهبود یافت، آنچه بر سرش گذشته بود را روایت کرد. وقتی دیگران مشغول پاکسازی بودند، او را برای گرفتن آب به اردوگاه فرستاده بودند. در مسیر بازگشت، او مقابل خود مردانی را دید که از مسیر اصلی خارج شدند و بی آنکه کلامی به زبان آوردند، همانطور که شاخ و برگ‌ها را می‌بریدند، راهشان را تغییر می‌دهند.

مرد به طرف همکارانش دویده بود و با فریاد کوشیده بود آنها را متوقف کند؛ اما آنها با صورت‌هایی سنگی، بی آنکه حرفی بزنند، به کار خود ادامه دادند.

سرانجام گروه تحقیق بازگشت و همان داستانی را تعریف کرد که بازمانده گروه نگهبان‌ها گفته بود. فرماندار گفت که تمام آنها به تب مرداب مبتلا شده بودند. در هر صورت، دیگر نمی‌توانستند از گروه پاکسازی کمکی بگیرند. جنگل نتیجه زحمت آنها را بلعیده بود و فقط همان مسیر اولیه را به جا گذاشته بود. آشین به جلو نگاهی انداخت. به حرف‌های نگهبانان و شاهد ماجرا فکر کرد و به خود لرزید. فابیان پرسید:

«بانوی من. سردتون شده؟»

سعی کرد لخندی بزند و پاسخ داد: «نه. عصبی‌ام.»

«جنگل دقیقا همین کار رو می‌کنه.» آشین می‌دانست که او از برج دیده‌بانی دوم جلوتر نرفته است. فابیان ادامه داد: «می‌خواهین یه داستان براتون تعریف کنم؟»

«داستانت منو خوشحال می‌کنه؟»

فابیان لبخندی زد و صورتش روشن شد. «البته من خواهرتون نیستم. ولی بذارید براتون داستان دوشیزه شمال رو تعریف کنم که یک اژدهای برقی رو رام کرد.»

طرف‌های ظهر، گروه جستجو غذا خورد و علامت فرستاد. وقتی فرماندار نور سبزی را به نشانه سلامتشان روشن کرد، صدای پیچ افراد گروه بلند شد. بارد هنوز به آنها نپیوسته بود. حداقل توا خوب بود، چون اگر حالش خوب نبود، آشین می‌فهمید. احتمالا گرگ تا الان به اجوود برگشته بود و بارد نفس‌نفس‌زنان به سمت گروه می‌دوید.

اما بارد پس از تمام شدن وعده ناهار نیز نرسید و همه را نگران کرد. چه اتفاقی افتاده بود؟ البته روح‌های انتقام‌جو و تب مرداب وجود داشت. اما روزها طول می‌کشید تا فردی را به مرز جنون برسانند. همینطور می‌شد با نوشیدن آب آلوده و گزش نیز به تب مرداب گرفتار شد. برای همین گروه با خود آب آورده بود. احتمالا بارد به زودی می‌رسید. اگر نرسید هم احتمالا بعد از آنکه با توا به روستا برگشته بود، همانجا مانده بود.